

تمایز میان نقد به‌مثابه کنش معرفتی و تخریب به‌مثابه تکنیک قدرت

آسو عزیزی

”

“

مقدمه

در ادبیات علوم اجتماعی و فلسفه سیاسی، «نقد» یکی از مفاهیمی است که بیش از هر مفهوم دیگر هم‌زمان دچار فراوانی استعمال و فقر دقت نظری شده است. در گفتمان‌های سیاسی، به‌ویژه در سنت‌های رادیکال چپ، «نقد» اغلب به‌مثابه کنشی سلبی و نفی‌گر فهم می‌شود؛ کنشی که مشروعیت خود را نه از دقت تحلیلی یا بازاندیشی معرفت‌شناختی، بلکه از شدت موضع‌گیری و رادیکالیسم زبانی می‌گیرد. این جابه‌جایی معنایی، نقد را از جایگاه فلسفی و علمی خود جدا کرده و آن را به ابزاری برای طرد، حذف و بی‌اعتبارسازی بدل ساخته است. مسئله اصلی این مقاله دقیقاً در همین نقطه شکل می‌گیرد: چگونه گفتاری که خود را «نقد» می‌نامد، در عمل به «تخریب» تبدیل می‌شود و چگونه این تبدیل، از سوی کنشگران، انکار یا مشروعیت‌بخشی می‌شود.

در سنت فلسفی مدرن، نقد هرگز به‌معنای نفی صرف یا مخالفت سیاسی نبوده است. ایمانوئل کانت در صورت‌بندی کلاسیک پروژه انتقادی، نقد را کنشی می‌داند که متوجه خود عقل است. او تصریح می‌کند: «نقد عقل محض، داوری عقل درباره خود عقل است، از حیث همه شناخت‌هایی که مستقل از تجربه مدعی آن‌هاست» (کانت ۱۳۸۴، ۳۴). در این تعریف، نقد نه متوجه «دیگری» بلکه متوجه پیش‌فرض‌ها، حدود و ادعاهای خود‌شناسایی است. به‌همین دلیل، نقد کانتی ذاتاً واجد بُعدی خودمحدودساز و ضداقتدارگراست. عقل نقدنشده، به تعبیر کانت، گرفتار توهم می‌شود و توان تمایز میان شناخت معتبر و ادعای بی‌پایه را از دست می‌دهد.

با انتقال مفهوم نقد به حوزه تحلیل اجتماعی و سیاسی در قرن بیستم، این بُعد بازاندیشانه در معرض تضعیف قرار

گرفت. نظریه انتقادی، به‌ویژه در آثار تئودور آدورنو، بر این خطر انگشت می‌گذارد که خود نقد، در صورت غفلت از نقد خویش، می‌تواند به ایدئولوژی بدل شود. آدورنو هشدار می‌دهد: «نقد، زمانی که از نقد خود غافل شود، به همان اندازه سرکوبگر می‌شود که آنچه مدعی نقد آن است» (آدورنو ۱۳۸۰، ۹۱). این هشدار، بنیان نظری تمایزی است که مقاله حاضر بر آن تکیه دارد: تمایز میان نقد به‌مثابه کنش معرفتی و تخریب به‌مثابه تکنیک قدرت.

در گفتمان‌های چپ رادیکال، به‌ویژه در شرایط انسداد سیاسی، شکست تاریخی یا رقابت‌های درون‌جریانی، این تمایز اغلب از میان رفته است. نقد، به‌جای آن‌که ابزار فهم و تصحیح باشد، به زبان تثبیت «خط درست» و حذف «خط انحرافی» بدل شده است. در چنین وضعیتی، هر تلاشی برای نام‌گذاری این کنش به‌عنوان «تخریب»، با پاسخ آشنایی مواجه می‌شود: «این نقد است». مسئله مقاله نه داوری اخلاقی درباره این پاسخ، بلکه تحلیل شرایطی است که در آن چنین پاسخی امکان‌پذیر و پذیرفتنی می‌شود.

تحلیل فوکویی پیوند دانش و قدرت چارچوبی نظری برای فهم این وضعیت فراهم می‌کند. فوکو نشان می‌دهد که مسئله اصلی نه صدق یا کذب یک گفتار، بلکه سازوکارهایی است که تعیین می‌کنند چه چیزی می‌تواند به‌عنوان حقیقت پذیرفته شود. او می‌نویسد: «مسئله این نیست که چه کسی حقیقت را می‌گوید، بلکه این است که چه سازوکارهایی تعیین می‌کنند چه چیزی حقیقت شمرده شود» (فوکو ۱۳۸۷، ۱۳۱). هنگامی که گفتمانی خود را یگانه حامل حقیقت تاریخی یا علمی بداند، نقد درون‌گفتمانی به تهدید بدل می‌شود و زبان نقد



به سادگی به زبان طرد تغییر کارکرد می دهد.

در برابر این لغزش، مقاله بر مفهوم «رفلکسیویتی» تأکید می کند. رفلکسیویتی، به معنای بازاندیشی نظام مند نسبت به موقعیت معرفتی و اجتماعی گوینده، شرط امکان نقد علمی است. پیر بوردیو به صراحت هشدار می دهد: «بزرگترین خطر برای دانش اجتماعی، ناآگاهی نسبت به شرایط اجتماعی تولید خود دانش است» (بوردیو ۱۳۸۰، ۳۹). نقدی که از این بازاندیشی تهی باشد، حتی اگر در زبان رادیکال و ضدسلطه بیان شود، می تواند خود به بازتولید منطق سلطه بینجامد.

بر این اساس، پرسش محوری مقاله چنین صورت بندی می شود: چگونه در تجربه های تاریخی مشخص جریان های چپ رادیکال، فقدان رفلکسیویتی موجب شده است کنش هایی که «نقد» نامیده می شوند، در عمل کارکردی تخریبی پیدا کنند؟ و چه پیامدهای معرفت شناختی و سیاسی ای از این لغزش ناشی شده است؟ مقاله با اتکا به تحلیل مفهومی و بررسی نمونه های تاریخی در ایران و آمریکای لاتین، می کوشد نشان دهد که تخریب نه انحرافی تصادفی، بلکه پیامد ساختاری نقد بدون بازاندیشی است.

کلیدواژه ها:

نقد، تخریب گفتمانی، رفلکسیویتی، قدرت و دانش، گفتمان سیاسی، چپ رادیکال، نقد درون گفتمانی، حذف نمادین

بنیان های نظری و معرفت شناختی نقد

برای تمایز گذاری دقیق میان نقد و تخریب، نخست باید به بنیان های معرفت شناختی مفهوم «نقد» بازگشت.

بدون این بازگشت نظری، هر تمایزی میان این دو، در سطح هنجاری یا اخلاقی باقی می ماند و به سادگی می تواند خود به ابزار منازعه گفتمانی بدل شود. در سنت فلسفی مدرن، نقد از همان آغاز نه به مثابه نفی، بلکه به عنوان داوری محدود کننده و خودبازاندیش تعریف شده است.

ایمانوئل کانت، با بنیان گذاری پروژه انتقادی، نقد را به صورت دقیق از نفی و مخالفت متمایز می کند. او تأکید می کند: «نقد عقل محض، دادگاهی است که عقل در آن، خود را از حیث توانایی ها و حدودش مورد داوری قرار می دهد» (کانت ۱۳۸۴، ۵۲). در این معنا، نقد متوجه شرایط امکان شناخت است، نه صرفاً نتایج آن. عقل، تنها زمانی می تواند مدعی شناخت معتبر باشد که نسبت به حدود خود آگاه بماند. کانت در ادامه هشدار می دهد: «عقلی که نقد نشده باشد، ناگزیر به توهم می انجامد» (همان، ۵۹). این هشدار، بنیان معرفت شناختی تمایز میان نقد و تخریب را روشن می سازد: نقد، کنشی است که پیش از هر چیز، خود را در معرض پرسش قرار می دهد.

این بُعد خودبازاندیشانه در انتقال مفهوم نقد به حوزه اجتماعی و سیاسی، همواره در معرض تضعیف بوده است. در فلسفه تاریخ هگل، هر چند نقد به صورت صریح کانتی صورت بندی نمی شود، اما تأکید بر کلیت تاریخی و ضرورت های درون ماندگار، امکان نوعی «نقد کل گرا» را فراهم می کند. با این حال، همین رویکرد می تواند به فروکاست نقد به ضرورت تاریخی بینجامد؛ جایی که نتیجه تاریخ، خود معیار صحت تحلیل تلقی می شود و امکان بازنگری انتقادی محدود می گردد.

نظر به انتقادی مکتب فرانکفورت، به ویژه در آثار تئودور آدورنو، این خطر را

به صراحت برجسته می‌کند. آدورنو نشان می‌دهد که حتی عقل مدرن رهایی‌بخش نیز می‌تواند به ابزار سلطه بدل شود، اگر از نقد خود معاف گردد. او می‌نویسد: «نقد، اگر خود را از نقد معاف بداند، به ایدئولوژی تبدیل می‌شود» (آدورنو ۱۳۸۰، ۹۱). این گزاره، نقطه عطفی در فهم مدرن نقد است، زیرا نشان می‌دهد که معیار نقد بودن یک گفتار، نه جهت‌گیری سیاسی آن، بلکه نسبتش با امکان خودانتقادی است.

در علوم اجتماعی، این مسئله با دقت روش‌شناختی بیشتری صورت‌بندی شده است. ماکس وبر با تأکید بر تمایز میان تحلیل علمی و داوری ارزشی، یکی از پیش‌شرط‌های نقد علمی را مشخص می‌کند. وبر تصریح می‌کند: «در آمیختن داوری ارزشی با تحلیل علمی، هم علم را مخدوش می‌کند و هم سیاست را مبهم» (وبر ۱۳۸۹، ۷۴). این تمایز، به معنای نفی موضع‌گیری سیاسی نیست، بلکه تلاشی است برای جلوگیری از جایگزینی قضاوت اخلاقی به جای تبیین ساختاری. نقد علمی، از منظر وبر، زمانی معتبر است که بتواند خود را در معرض ارزیابی عقلانی قرار دهد.

این خط فکری در جامعه‌شناسی انتقادی پیر بوردیو به صورتی منسجم بسط می‌یابد. بوردیو نقد را نه حمله به افراد، بلکه تحلیل میدان‌ها، سازوکارها و روابط قدرت می‌داند. او به صراحت می‌نویسد: «نقد علمی، نقد اشخاص نیست؛ نقد ساختارها و شرایط امکان کنش است» (بوردیو ۱۳۸۱، ۶۱). از نظر بوردیو، هرگاه نقد از تحلیل ساختاری فاصله بگیرد و به نیت‌خوانی یا داوری اخلاقی فروکاسته شود، از ساحت علم خارج شده و به کنشی نمادین با کارکرد سلطه نزدیک می‌شود.

در این چارچوب، تفاوت نقد و تخریب به روشنی قابل صورت‌بندی است. نقد علمی واجد دست‌کم چهار مؤلفه اساسی است: نخست، تحلیل ساختاری پدیده‌ها؛ دوم، شفافیت نسبت به مفروضات نظری؛ سوم، استدلال قابل ارزیابی؛ و چهارم، آمادگی برای بازنگری در نتایج. تخریب، برعکس، دقیقاً با فقدان این مؤلفه‌ها شناخته می‌شود. تخریب به جای تحلیل، به نام‌گذاری؛ به جای استدلال، به برچسب‌زنی؛ و به جای بازاندیشی، به تثبیت یقین متوسل می‌شود.

از این منظر، تخریب نه صرفاً شکلی تند یا افراطی از نقد، بلکه نوعی جابه‌جایی معرفت‌شناختی است. در تخریب، پرسش جای خود را به حکم، و تحلیل جای خود را به داوری می‌دهد. همین جابه‌جایی است که امکان می‌دهد کنشگر، رفتار خود را «نقد» بنامد، در حالی که از تمام پیش‌شرط‌های نقد علمی فاصله گرفته است. تمایز نظری‌ای که در این بخش ترسیم شد، مبنای ضروری برای فهم تحلیل‌های تاریخی بخش‌های بعدی است؛ تحلیل‌هایی که نشان خواهند داد چگونه این لغزش معرفتی، در تجربه‌های مشخص سیاسی، به زبان حذف و طرد انجامیده است.

تخریب به مثابه تکنیک قدرت در گفتمان‌های چپ رادیکال

برای فهم این که چگونه «نقد» در عمل به «تخریب» تبدیل می‌شود، لازم است تخریب نه به عنوان لغزش اخلاقی یا خطای فردی، بلکه به مثابه تکنیکی از قدرت گفتمانی تحلیل شود. تخریب، در این معنا، کنشی است که از زبان نقد استفاده می‌کند، اما هدف آن نه تولید دانش یا تصحیح تحلیل، بلکه تثبیت موقعیت گفتمانی خود و حذف رقیب



است. این تمایز، به‌ویژه در تحلیل گفتمان‌های چپ رادیکال، اهمیت بنیادین دارد؛ زیرا این گفتمان‌ها غالباً تخریب را با ادعای «نقد رادیکال» مشروعیت می‌بخشند.

تحلیل فوکوویی پیوند دانش و قدرت امکان نظری مناسبی برای فهم این سازوکار فراهم می‌کند. فوکو نشان می‌دهد که حقیقت نه امری بیرون از قدرت، بلکه محصول مناسبات قدرت است. او تصریح می‌کند: «حقیقت چیزی نیست که بیرون از قدرت قرار داشته باشد یا علیه آن شکل بگیرد؛ حقیقت درون شبکه‌ای از روابط قدرت تولید می‌شود» (فوکو ۱۳۸۷، ۱۳۳). در این چارچوب، گفتمانی که خود را دارنده حقیقت تاریخی یا علمی بداند، به‌طور ساختاری مستعد حذف دیگر گفتارهاست.

در بسیاری از سنت‌های چپ رادیکال، حقیقت در قالب «خط درست» یا «آگاهی راستین» به کارگر صورت‌بندی شده است. این حقیقت، نه نتیجه تحلیل مداوم شرایط تاریخی، بلکه امری از پیش تثبیت‌شده تلقی می‌شود. در چنین وضعیتی، اختلاف نظری نه به‌عنوان امکان تصحیح، بلکه به‌مثابه تهدیدی علیه حقیقت فهم می‌شود. فوکو در این باره هشدار می‌دهد: «گفتمانی که خود را یگانه دارنده حقیقت بداند، ناگزیر به حذف دیگر اشکال گفتار روی می‌آورد» (فوکو ۱۳۸۹، ۵۶). این حذف، لزوماً از طریق سرکوب فیزیکی اعمال نمی‌شود، بلکه غالباً در سطح زبان و نام‌گذاری صورت می‌گیرد.

یکی از سازوکارهای مرکزی تخریب، تقلیل پیچیدگی تاریخی است. تاریخ اجتماعی و سیاسی، با همه تناقض‌ها و چندلایگی‌هایش، به روایتی خطی و دوگانه فروکاسته می‌شود: انقلابی/ضدانقلابی،

خلق/دشمن خلق، پیشرو/مرتجع. این تقلیل، تحلیل ساختاری را ناممکن می‌کند و میدان گفتار را به فضایی اخلاقی بدل می‌سازد. در چنین فضایی، نقد دیگر متوجه ساختارها نیست، بلکه به داوری درباره جایگاه اخلاقی کنشگران فروکاسته می‌شود.

سازوکار دوم تخریب، شخصی‌سازی تعارض نظری است. در حالی که نقد علمی متوجه مفاهیم، روش‌ها و تبیین‌هاست، تخریب اختلاف را به نیت، پیشینه‌های طبقاتی یا «خلوص انقلابی» افراد نسبت می‌دهد. پیر بوردیو این فرایند را شکلی از خشونت نمادین می‌داند و تأکید می‌کند: «خشونت نمادین زمانی مؤثر است که روابط قدرت به‌صورت بدیهی و طبیعی جلوه داده شوند» (بوردیو ۱۳۸۰، ۷۸). هنگامی که اختلاف نظری به مسئله‌ای اخلاقی یا هویتی بدل می‌شود، روابط قدرت از سطح تحلیل ناپدید می‌گردند.

سازوکار سوم، فقدان ساحت اجابی در نقد است. تخریب، برخلاف نقد علمی، افق بدیل یا امکان اصلاح ارائه نمی‌دهد. تداوم آن وابسته به بازتولید مداوم دشمن است. تئودور آدورنو در این باره می‌نویسد: «نفی‌ای که قادر به تصور بدیل نباشد، ناگزیر به بازتولید همان چیزی می‌انجامد که نفی می‌کند» (آدورنو ۱۳۸۰، ۱۱۲). تخریب، به جای گشودن امکان‌های تازه، میدان سیاست را به چرخه‌ای بسته از نفی و طرد فرو می‌کاهد.

در این نقطه، تفاوت نقد و تخریب به‌روشنی آشکار می‌شود. نقد علمی — even در رادیکال‌ترین شکل خود به تحلیل، استدلال و بازاندیشی متکی است و نسبت خود را با قدرت و حقیقت مسئله‌مند می‌کند. تخریب، برعکس، خود را بیرون از پرسش می‌نشاند و از همین جایگاه، دیگری را داوری و حذف می‌کند.

به همین دلیل است که تخریب می تواند با قاطعیت اعلام کند «این نقد است»، بی آن که واجد هیچ یک از مؤلفه های معرفت شناختی نقد باشد.

از منظر فوکویی، می توان تخریب را نوعی «تکنولوژی حقیقت» دانست؛ مجموعه ای از قواعد نانوشته که تعیین می کند چه کسی حق سخن گفتن دارد، کدام گفتار مشروع است و چه صدایی باید خاموش شود. فوکو می نویسد: «هر جامعه ای رژیم خاصی از حقیقت دارد؛ یعنی سازوکارهایی که تعیین می کنند چه چیزی حقیقت شمرده شود و چه کسی مجاز به بیان آن است» (فوکو ۱۳۸۷، ۱۴۰). در گفتمان های چپ غیرفلکسیو، این رژیم حقیقت، نقد را به ابزار انضباط و تخریب بدل می کند.

نتیجه این تحلیل آن است که تخریب در گفتمان های چپ رادیکال نه انحرافی تصادفی، بلکه پیامد منطقی فقدان فلکسیویتی و انحصار حقیقت است. هر جا که گفتمان خود را بیرون از نقد تصور کند، هر نقدی را تهدید تلقی می کند و به جای پاسخ تحلیلی، به حذف گفتمانی متوسل می شود. این منطق، زمینه ورود به تحلیل های تاریخی بخش های بعدی را فراهم می آورد؛ جایی که نشان داده خواهد شد چگونه این سازوکارها در تجربه های مشخص سیاسی به طور عینی عمل کرده اند.

رفلکسیویتی به مثابه شرط امکان نقد علمی

پس از تحلیل تخریب به مثابه تکنیک قدرت، اکنون می توان به پرسش محوری مقاله بازگشت: چه سازوکاری می تواند مرز میان نقد و تخریب را حفظ کند و مانع از لغزش نقد به زبان حذف شود؟

پاسخ این پرسش در مفهوم «رفلکسیویتی» نهفته است؛ مفهومی که در جامعه شناسی انتقادی و فلسفه علم، جایگاهی بنیادی دارد و بدون آن، نقد علمی عملاً ناممکن می شود.

رفلکسیویتی به معنای بازاندیشی نظام مند نسبت به موقعیت معرفتی، اجتماعی و تاریخی شناسنده است. این مفهوم بر این پیش فرض استوار است که هیچ کنشگر، پژوهشگر یا گوینده ای بیرون از میدان قدرت و روابط اجتماعی قرار ندارد. پیر بوردیو این توهّم «بیرون ایستادن» را یکی از خطرناک ترین خطاهای علوم اجتماعی می داند و تصریح می کند: «بزرگ ترین خطر برای علوم اجتماعی، ناآگاهی نسبت به شرایط اجتماعی تولید خود دانش است» (بوردیو ۱۳۸۰، ۳۹). از این منظر، رفلکسیویتی نه یک فضیلت اخلاقی و نه انتخابی شخصی، بلکه ضرورتی معرفت شناختی است.

نکته تعیین کننده آن است که رفلکسیویتی به معنای اعتراف نامه نویسی یا خودافشایی روان شناختی نیست. بوردیو به روشنی میان این دو تمایز می گذارد و می نویسد: «رفلکسیویتی به معنای گفتن این نیست که چه کسی هستیم، بلکه تحلیل شرایط اجتماعی امکان آن چیزی است که می گوئیم» (بوردیو ۱۳۸۰، ۴۵). رفلکسیویتی، در این معنا، تحلیلی ساختاری از جایگاه گوینده در میدان قدرت و دانش است، نه بازنمایی اخلاقی از نیت های فردی.

در غیاب رفلکسیویتی، نقد به سادگی به تخریب بدل می شود. منتقدی که مفروضات نظری، منافع سیاسی و موقعیت اجتماعی خود را بدیهی و بیرون از پرسش فرض می کند، نقد را صرفاً متوجه «دیگری» می سازد. در چنین وضعیتی، نقد به کنشی یک سویه و اقتدارگرا تبدیل



می‌شود. تئودور آدورنو در این باره هشدار می‌دهد: «اندیشه‌ای که خود را از نقد معاف می‌کند، از همان لحظه اقتدارگرا می‌شود» (آدورنو ۱۳۸۰، ۹۹). این گزاره به روشنی نشان می‌دهد که اقتدارگرایی نه از محتوای نقد، بلکه از فقدان خودنقدی برمی‌خیزد.

رفلکسیویتی، به عنوان مکانیسم درونی خودمهارکننده نقد، امکان می‌دهد نقد همواره نسبت به خود حساس باقی بماند. نقد رفلکسیو می‌پذیرد که نتایج آن موقتی، مشروط و قابل بازنگری‌اند. در مقابل، نقد غیررفلکسیو خود را در جایگاه داوری نهایی می‌نشاند و از همین جایگاه، دیگری را طرد می‌کند. این دقیقاً همان نقطه‌ای است که نقد به تخریب تغییر ماهیت می‌دهد.

در سنت روش‌شناختی ماکس وبر، هرچند اصطلاح «رفلکسیویتی» به کار نمی‌رود، اما بنیان‌های آن به روشنی صورت‌بندی شده است. وبر با تأکید بر تمایز میان تحلیل علمی و داوری ارزشی، تصریح می‌کند: «دانشمند موظف است ارزش‌های خود را آشکار کند، اما حق ندارد آن‌ها را به جای نتیجه علمی عرضه کند» (وبر ۱۳۸۹، ۸۱). این تمایز، لحظه رفلکسیو نقد است؛ لحظه‌ای که پژوهشگر نسبت خود با موضوع را شفاف می‌سازد و از جایگزینی داوری اخلاقی به جای تبیین ساختاری پرهیز می‌کند.

در اندیشه میشل فوکو نیز، رفلکسیویتی پیوندی تنگاتنگ با تحلیل قدرت دارد. فوکو نشان می‌دهد که حتی گفتارهای رهایی‌بخش نیز درون شبکه‌ای از مناسبات قدرت تولید می‌شوند. او می‌نویسد: «مسئله این نیست که چه کسی حقیقت را می‌گوید، بلکه این است که چه سازوکارهایی تعیین می‌کنند چه چیزی حقیقت شمرده شود» (فوکو ۱۳۸۷، ۱۳۱). رفلکسیویتی دقیقاً در این نقطه مداخله

می‌کند و امکان می‌دهد خود شرایط تولید حقیقت، موضوع نقد قرار گیرد.

نبود رفلکسیویتی پیامدهای مستقیمی برای زبان نقد دارد. در این وضعیت، منتقد جایگاه خود را طبیعی، اخلاقاً برتر یا تاریخی-ضروری فرض می‌کند و در نتیجه، نیازی به استدلال، شواهد یا تصحیح نمی‌بیند. بوردیو این وضعیت را شکلی از خشونت نمادین می‌داند و تصریح می‌کند: «خشونت نمادین زمانی مؤثر است که روابط قدرت به صورت بدیهی و طبیعی جلوه داده شوند» (بوردیو ۱۳۸۱، ۷۸). زبان تخریب، دقیقاً از همین بادهت مفروض تغذیه می‌کند.

از منظر اخلاقی نیز، رفلکسیویتی اهمیتی اساسی دارد، اما نه از نوع اخلاق هنجاری یا موعظه‌گرانه. اخلاق رفلکسیو، اخلاق مسئولیت معرفتی است. آدورنو در این باره می‌نویسد: «مسئولیت اندیشه، پیش از هر چیز، مسئولیت نسبت به پیامدهای خود اندیشه است» (آدورنو ۱۳۸۰، ۱۱۲). منتقد رفلکسیو می‌پذیرد که گفتار او می‌تواند در بازتولید یا تضعیف روابط قدرت نقش ایفا کند و از همین رو، زبان خود را همواره در معرض پرسش نگه می‌دارد.

بر این اساس، می‌توان رفلکسیویتی را شرط امکان نقد علمی دانست، زیرا دست‌کم سه کارکرد اساسی دارد: نخست، آشکارسازی موقعیت و مفروضات گوینده؛ دوم، جلوگیری از تبدیل نقد به ابزار حذف و سلطه؛ و سوم، حفظ گشودگی نقد نسبت به تصحیح و بازنگری. فقدان هر یک از این کارکردها، نقد را از کنشی معرفتی به گفتاری تخریبی بدل می‌کند.

این چارچوب نظری، زمینه ورود به تحلیل‌های تاریخی بعدی را فراهم می‌آورد. در بخش‌های بعدی نشان داده خواهد شد

که چگونه در تجربه‌های تاریخی مشخص جریان‌های چپ رادیکال، فقدان رفلکسیویتی، زبان نقد را به زبان تخریب بدل کرده و چگونه این تخریب، خود را با ادعای «نقد بودن» مشروعیت بخشیده است.

نمونه‌های تاریخی (آمریکای لاتین و لغزش نقد به تخریب)

بررسی تجربه آمریکای لاتین به‌ویژه از دهه ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰ نمونه‌ای گویا از لغزش نقد به تخریب در گفتمان‌های چپ رادیکال به دست می‌دهد. این دوره با ترکیبی از وابستگی اقتصادی، مداخله خارجی، اقتدارگرایی نظامی و رادیکالیزه شدن میدان سیاست مشخص می‌شود؛ شرایطی که در آن نقد ساختاری سرمایه‌داری وابسته و امپریالیسم، از حیث تشخیص مسئله، واجد اعتبار تحلیلی بود، اما در بسیاری از موارد، به سبب فقدان رفلکسیویتی، به زبان حذف درون‌چی تغییر کارکرد داد.

اکتاویو پاز، در نقد رادیکالیسم چپ آمریکای لاتین، به صراحت این دگردیسی را توصیف می‌کند. او می‌نویسد: «لحظه‌ای که انقلاب خود را تنها تفسیر ممکن تاریخ بداند، نقد به تکفیر بدل می‌شود و زبان آزادی به زبان طرد» (پاز ۱۳۷۸، ۵۹). اهمیت این گزاره در آن است که تخریب را نه به عنوان خطای اخلاقی کنشگران، بلکه به عنوان پیامد تثبیت حقیقت ایدئولوژیک نشان می‌دهد؛ حقیقتی که خود را از پرسش معاف می‌کند.

کوبا پس از ۱۹۵۹ یکی از بارزترین نمونه‌هاست. در سال‌های نخست انقلاب، نقد امپریالیسم و نابرابری‌های ساختاری پیشین، واجد بنیان تحلیلی بود. اما با تثبیت گفتمان رسمی، امکان نقد درون‌گفتمانی به تدریج از میان رفت. اختلاف نظرهای نظری و سیاسی نه

به عنوان امکان تصحیح، بلکه به مثابه «انحراف» یا «خیانت» صورت‌بندی شدند. در این وضعیت، زبان نقد به زبان نام‌گذاری و طرد تغییر یافت. چارچوب تحلیلی فوکو در فهم این فرایند راهگشاست. او تأکید می‌کند: «حقیقت چیزی نیست که بیرون از قدرت قرار داشته باشد؛ حقیقت درون شبکه‌ای از روابط قدرت تولید و تثبیت می‌شود» (فوکو ۱۳۸۷، ۱۳۱). هنگامی که حقیقت با قدرت نهادی گره می‌خورد، نقد ناگزیر به تهدید بدل می‌شود.

شیلی پیش و پس از کودتای ۱۹۷۳ نیز نمونه‌ای دیگر از همین منطق است. بخشی از چپ رادیکال، به جای تمرکز بر تحلیل ساختار دولت، اقتصاد سیاسی و نقش ارتش، اختلافات درون‌چی را به سطح داوری‌های اخلاقی و اتهام‌های هویتی ارتقا داد. مانوئل آلارکون در پژوهش خود درباره این دوره نشان می‌دهد که چگونه زبان انقلابی، با شخصی‌سازی اختلاف نظری، توان تحلیلی خود را از دست داد. او می‌نویسد: «زبان انقلابی، هنگامی که اختلاف نظری را به نشانه خیانت تقلیل داد، به ابزاری برای حذف درونی بدل شد» (آلارکون ۱۳۸۲، ۹۲). در این جا، تخریب نه جایگزین نقد، بلکه خود را به عنوان نقد جا می‌زند.

سازوکار مشترک در این تجربه‌ها، تقلیل تعارض‌های ساختاری به داوری‌های اخلاقی است. به جای تحلیل محدودیت‌های نهادی، فشارهای ژئوپولیتیکی یا تناقض‌های درونی دولت‌های انقلابی، تمرکز بر «نیت»، «پیشینه» یا «خلوص انقلابی» افراد قرار می‌گیرد. پیر بوردیو این فرایند را شکلی از خشونت نمادین می‌داند و تصریح می‌کند: «وقتی اختلافات ساختاری به ویژگی‌های اخلاقی افراد تقلیل داده می‌شود، سلطه در سطح نمادین بازتولید می‌گردد» (بوردیو ۱۳۸۰، ۷۸). بدین سان، ساختارها نامرئی و



افراد مقصر جلوه داده می‌شوند.

پیامد معرفت‌شناختی این فرایند، انسداد یادگیری تاریخی است. شکست‌ها و بن‌بست‌ها نه به‌عنوان داده‌هایی برای بازنگری نظری، بلکه به‌مثابه نتایج خیانت افراد یا فشار دشمنان خارجی تفسیر می‌شوند. فوکو در نقد چنین رویکردی یادآور می‌شود: «جایی که همه‌چیز به نیت افراد فروکاسته می‌شود، تحلیل ساختارهای قدرت ناپدید می‌گردد» (فوکو ۱۳۸۷، ۱۳۴). این ناپدیدشدن، نقد را به واکنشی سلبی و چرخه‌ای بدل می‌کند.

برای تقویت استدلال مقاله و پرهیز از تقلیل آن به یک زمینه منطقه‌ای خاص، بررسی نمونه‌های تاریخی افزوده ضروری است؛ نمونه‌هایی که نشان می‌دهند لغزش نقد به تخریب، الگویی تکرارشونده در گفتمان‌های چپ رادیکال است، هرگاه حقیقت ایدئولوژیک تثبیت و رفلکسیویتی تعلیق می‌شود. در این بخش، تمرکز بر تجربه‌هایی است که با تفاوت‌های زمینه‌ای منطق گفتمانی مشابهی را بازتولید کرده‌اند.

۱. مائوئیسم و انقلاب فرهنگی چین

انقلاب فرهنگی (۱۹۶۶-۱۹۷۶) اغلب با زبان «نقد رادیکال» از بوروکراسی و «عناصر بورژوازی» توجیه شد. اما آنچه در عمل رخ داد، جایگزینی نقد ساختاری با نام‌گذاری اخلاقی و طرد گفتمانی بود. لوئی آلتوسر که خود درون سنت مارکسیستی می‌اندیشد نسبت به این خطر هشدار داده و می‌نویسد: «وقتی تاریخ به اسطوره ضرورت بدل می‌شود، نظریه به ابزار انضباط ایدئولوژیک فروکاسته می‌شود» (آلتوسر ۱۳۶۸، ۹۸). در این وضعیت، «نقد» نه برای تحلیل مناسبات قدرت، بلکه برای شناسایی و حذف «انحراف» به‌کار می‌رود؛ نتیجه، انسداد یادگیری تاریخی و گسترش خشونت نمادین است.

۲. حزب کمونیست فرانسه و منازعات

دهه‌های ۱۹۶۰-۱۹۷۰

در منازعات درون‌چپی فرانسه، به‌ویژه میان جریان‌های مائوئیستی، آلتوسری و حزب کمونیست، زبان نقد اغلب به ابزاری برای تثبیت مرجعیت نظری بدل شد. بوردیو در تحلیل منازعات میدان روشنفکری نشان می‌دهد که چگونه «اقتدار نمادین» می‌تواند پشت نقاب نقد

اکتاویو باز در جمع‌بندی انتقادی خود، پیامد سیاسی این لغزش را چنین صورت‌بندی می‌کند: «انقلابی که نتواند خود را نقد کند، پیش از شکست سیاسی، شکست فکری را تجربه می‌کند» (باز ۱۳۷۸، ۷۳). این جمله به‌روشنی نشان می‌دهد که مسئله، شدت رادیکالیسم نیست، بلکه فقدان رفلکسیویتی است؛ فقدان آن که نقد را از کنشی معرفتی به زبانی برای طرد بدل می‌کند.

برآیند این نمونه‌ها آن است که در آمریکای لاتین، حتی رادیکال‌ترین نقدهای ضدسرمایه‌داری، در غیاب رفلکسیویتی، مستعد تبدیل‌شدن به گفتمان تخریب بوده‌اند. تخریب، در این موارد، نه انحرافی تصادفی، بلکه پیامد ساختاری تثبیت حقیقت و حذف امکان نقد درون‌گفتمانی است. این نتیجه، زمینه مناسبی برای ورود به بررسی تجربه ایران فراهم می‌آورد؛ تجربه‌ای متفاوت از حیث زمینه نهادی، اما هم‌خانواده از نظر منطق گفتمانی.

نمونه‌های تاریخی افزوده (دیگر تجربه‌های چپ رادیکال و منطق تخریب)

پنهان شود. او تصریح می‌کند: «وقتی داوری‌های نظری به ابزار تثبیت موقعیت در میدان بدل می‌شوند، حقیقت تابع مناسبات قدرت می‌گردد» (بورديو ۱۳۸۰، ۴۷). در این چارچوب، اختلاف نظری به جای آن‌که به پیشرفت تحلیل بینجامد، به طرد گفتمانی رقیب منتهی می‌شود.

۳. الجزایر پس از استقلال

در الجزایر پس از ۱۹۶۲، زبان انقلاب و رهایی به سرعت به زبان انحصار حقیقت بدل شد. نقدهای درون‌جریانی از ساخت دولت و ارتش، اغلب با برجسب «ضدانقلابی» پاسخ داده می‌شدند. تحلیل فوکووی از رژیم‌های حقیقت در فهم این وضعیت راهگشاست. فوکو یادآور می‌شود: «هر جامعه‌ای رژیم خاصی از حقیقت دارد؛ سازوکاری که تعیین می‌کند چه چیزی حقیقت شمرده شود و چه کسی مجاز به بیان آن است» (فوکو ۱۳۸۷، ۱۴۰). هنگامی که رژیم حقیقت تثبیت می‌شود، نقد به تهدید و تخریب به ابزار دفاعی بدل می‌گردد.

در همه این نمونه‌ها، الگوی مشترک قابل تشخیص است:

- نخست، تثبیت حقیقت ایدئولوژیک؛
- دوم، تعلیق رفلکسیویتی و خودنقدی؛
- سوم، تبدیل اختلاف نظری به داوری اخلاقی یا هویتی؛
- چهارم، مشروعیت‌بخشی به تخریب با ادعای «نقد بودن».

پیامد معرفت‌شناختی این الگو، تضعیف عقلانیت انتقادی و انسداد امکان اصلاح است. آدورنو با دقت این پیامد را چنین صورت‌بندی می‌کند: «نفی صرف، اگر به امکان ایجاب گره نخورد، به بازتولید همان نظامی می‌انجامد که مدعی

نفی آن است» (آدورنو ۱۳۸۰، ۱۰۷). تخریب، در این معنا، نه بیرون از منطق سلطه، بلکه درون آن عمل می‌کند.

بررسی این نمونه‌های افزوده نشان می‌دهد که مسئله مقاله محدود به ایران یا آمریکای لاتین نیست. هر جا که نقد از بازاندیشی نسبت به شرایط امکان خود تهی شود و به ابزار تثبیت حقیقت بدل گردد، تخریب به عنوان تکنیک قدرت ظاهر می‌شود حتی اگر به زبان رهایی و رادیکالیسم سخن بگوید. این نتیجه، مسیر را برای تحلیل تجربه ایران هموار می‌کند؛ تجربه‌ای که در آن، انسداد نهادی و هزینه بالای نقد، این منطق را با شدتی خاص بازتولید کرده است.

تجربه ایران (لغزش نقد به تخریب در گفتمان چپ رادیکال)

تجربه ایران، به‌ویژه از دهه ۱۳۴۰ تا پس از انقلاب ۱۳۵۷، یکی از روشن‌ترین میدان‌ها برای مشاهده لغزش نقد به تخریب در گفتمان‌های چپ رادیکال است. در این تجربه، انسداد تاریخی نهادهای میانجی، سرکوب سیاسی و رقابت شدید بر سر «حقیقت انقلابی»، شرایطی فراهم کرد که در آن زبان نقد به سرعت به زبان طرد و حذف تغییر کارکرد داد. مسئله اصلی نه فقدان آگاهی انتقادی، بلکه غیبت رفلکسیویتی در صورت‌بندی نقد بود.

در بسیاری از جریان‌های چپ ایران، نقد سرمایه‌داری وابسته، امپریالیسم و استبداد سیاسی، از حیث تشخیص مسئله واجد اعتبار تحلیلی بود. با این حال، این نقد اغلب با این پیش‌فرض همراه می‌شد که خود گفتمان منتقد، بیرون از میدان قدرت آيستاده و حامل حقیقت تاریخی است. این پیش‌فرض، امکان نقد

درون‌گفتمانی را به‌شدت محدود می‌کرد. همایون کاتوزیان با تحلیل ساختار تاریخی سیاست در ایران تصریح می‌کند: «در جامعه‌ای با نهادهای شکننده، سیاست به‌سرعت به منازعه مطلق بدل می‌شود و تحمل اختلاف نظر کاهش می‌یابد» (کاتوزیان ۱۳۸۱، ۲۱۴). در چنین زمینه‌ای، اختلاف نظری به‌جای آن که فرصت تصحیح باشد، تهدید تلقی می‌شود.

در منازعات درون‌چپی دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰، به‌ویژه میان جریان‌های چپ مسلح و غیرمسلح، زبان نقد اغلب به ابزار نام‌گذاری و داوری اخلاقی فروکاسته شد. اختلاف بر سر استراتژی، تحلیل طبقاتی یا نسبت با توده‌ها، به‌جای بررسی ساختاری، با برچسب‌هایی چون «پورتونیسم»، «خرده‌بورژوازی» یا «سازش‌کاری» پاسخ داده می‌شد. این برچسب‌ها، به‌جای آن که مفاهیمی تحلیلی باشند، کارکردی گفتمانی برای طرد رقیب پیدا کردند. پیر بوردیو در این‌باره هشدار می‌دهد: «وقتی مفاهیم تحلیلی به سلاح‌های نمادین بدل می‌شوند، دانش جای خود را به خشونت نمادین می‌دهد» (بوردیو ۱۳۸۰، ۷۱).

پس از انقلاب ۱۳۵۷، این منطق در شرایطی تازه بازتولید شد. رقابت بر سر تفسیر «خط انقلابی» و جایگاه نیروهای اجتماعی، اغلب به حذف گفتمانی منتقدان درون‌چپی انجامید. نقد سیاست‌ها و تحلیل شرایط جدید، نه به‌عنوان ضرورت بازاندیشی، بلکه به‌مثابه انحراف یا خیانت تفسیر می‌شد. در این زمینه، پرواند آبراهامیان با اشاره به فرهنگ سیاسی رادیکال، یادآور می‌شود که «بسیاری از جریان‌های انقلابی، اختلاف نظر را نه بخشی از فرایند یادگیری، بلکه نشانه ضعف یا خیانت تلقی می‌کردند» (آبراهامیان ۱۳۸۴، ۴۱۲). این نگرش، امکان شکل‌گیری نقد رفلکسیو را به‌شدت

تضعیف کرد.

سازوکار اصلی این لغزش، شخصی‌سازی تعارض‌های ساختاری بود. به‌جای تحلیل مناسبات دولت، نیروهای اجتماعی و ساختار قدرت، تمرکز بر نیت، پیشینه یا «خلوص انقلابی» افراد قرار گرفت. فوکو در نقد چنین رویکردی تصریح می‌کند: «جایی که همه‌چیز به نیت افراد فروکاسته می‌شود، تحلیل ساختارهای قدرت ناپدید می‌گردد» (فوکو ۱۳۸۷، ۱۳۴). این ناپدیدشدن، نقد را از کنشی معرفتی به واکنشی سلبی تبدیل می‌کند.

پیامد معرفت‌شناختی این فرایند، انسداد یادگیری تاریخی است. شکست‌ها و بن‌بست‌ها به‌جای آن که موضوع بازنگری نظری قرار گیرند، به عوامل بیرونی یا خیانت‌های فردی نسبت داده می‌شوند. چنین تبیینی، نقد را در چرخه‌ای بسته از نفی و تخریب نگه می‌دارد. آدورنو این وضعیت را چنین توصیف می‌کند: «اندیشه‌ای که شکست خود را تحلیل نمی‌کند، آن را تکرار خواهد کرد» (آدورنو ۱۳۸۰، ۱۰۷).

در تجربه ایران، فقدان رفلکسیویتی همچنین با هزینه بالای نقد درون‌گفتمانی پیوند خورده است. در شرایطی که میدان سیاست بسته و نهادهای میانجی ضعیف‌اند، نقد درونی نه‌تنها مشروعیت ندارد، بلکه خطرناک تلقی می‌شود. نتیجه آن است که زبان نقد، برای بقا، به زبان یقین و طرد پناه می‌برد. این دقیقاً همان نقطه‌ای است که تخریب، با ادعای «نقد بودن»، خود را طبیعی و موجه جلوه می‌دهد.

برآیند این تحلیل آن است که در تجربه ایران، لغزش نقد به تخریب نه ناشی از «افراط‌گرایی فردی»، بلکه پیامد ساختاری

فقدان رفلکسیویتی در شرایط انسداد نهادی است. نقدی که نتواند نسبت خود با قدرت، تاریخ و محدودیت‌های خویش را بازاندیشی کند، ناگزیر به زبان حذف متوسل می‌شود حتی اگر به نام رهایی سخن بگوید. این نتیجه، زمینه لازم را برای تحلیل تطبیقی ایران و آمریکای لاتین در بخش بعدی فراهم می‌آورد.

تحلیل تطبیقی ایران و آمریکای لاتین — الگوی مشترک لغزش نقد به تخریب

تحلیل تطبیقی تجربه ایران و آمریکای لاتین نشان می‌دهد که لغزش نقد به تخریب، نه امری تصادفی و نه برآمده از ویژگی‌های فرهنگی خاص، بلکه نتیجه‌فعال‌شدن مجموعه‌ای از سازوکارهای گفتمانی مشترک در شرایط فقدان رفلکسیویتی است. این مقایسه امکان می‌دهد که از سطح توصیف‌های موردی فراتر رفته و به منطق‌های ساختاری تولید گفتار سیاسی دست یابیم؛ منطق‌هایی که مستقل از تفاوت‌های تاریخی و جغرافیایی، الگوهای مشابهی را بازتولید می‌کنند.

نخستین الگوی مشترک، تقلیل پیچیدگی تاریخی به دوگانه‌های اخلاقی است. در هر دو زمینه، جریان‌های چپ رادیکال در لحظات بحرانی-از شکست‌های سیاسی تا تشدید سرکوب-تمایل داشته‌اند مناسبات پیچیده اقتصادی، نهادی و ژئوپلیتیکی را به تقابل‌های ساده‌ای چون «انقلابی/ضدانقلابی» یا «خلق/دشمن خلق» فروبکاهند. این تقلیل، نقد را از سطح تبیین ساختاری به سطح داوری اخلاقی منتقل می‌کند. فوکو در توضیح این سازوکار یادآور می‌شود: «قدرت، با ساده‌سازی میدان گفتار، امکان بدیل‌اندیشی را محدود می‌کند» (فوکو

۱۳۸۷، ۹۸). در چنین وضعیتی، نقد دیگر ابزار فهم نیست، بلکه ابزار مرزبندی هویتی می‌شود.

دومین الگوی مشترک، شخصی‌سازی تعارض‌های سیاسی و نظری است. در هر دو تجربه، اختلاف بر سر تحلیل طبقاتی، استراتژی سیاسی یا نسبت با دولت، به‌تدریج به ارزیابی نیت، پیشینه یا «خلوص انقلابی» افراد تقلیل یافته است. این جابه‌جایی پیامدی معرفت‌شناختی دارد: ساختارها نامرئی می‌شوند و مسئولیت تاریخی به کنشگران فردی منتقل می‌گردد. پیر بوردیو این فرایند را شکلی از خشونت نمادین می‌داند و تصریح می‌کند: «وقتی مسئله اجتماعی به مسئله اخلاقی افراد تقلیل می‌یابد، سازوکارهای سلطه آزدید پنهان می‌مانند» (بوردیو ۱۳۸۱، ۷۴). در نتیجه، نقد از تحلیل مناسبات قدرت باز می‌ماند.

سومین الگو، فقدان ساحت ایجابی در گفتمان نقد است. در هر دو زمینه، نقدی که فاقد افق بدیل و امکان اصلاح است، برای تداوم خود ناگزیر به بازتولید مداوم دشمن می‌شود. این وضعیت، نقد را به چرخه‌ای سلبی و خودتقویت‌شونده بدل می‌کند. تئودور آدورنو در این باره می‌نویسد: «نفی صرف، اگر به امکان ایجاب گره نخورد، ناگزیر به تکرار خود و تولید دشمن وابسته می‌شود» (آدورنو ۱۳۸۰، ۱۰۷). این منطق، عقلانیت انتقادی را در هر دو زمینه فرسوده کرده است.

با وجود این شباهت‌های ساختاری، تفاوت‌های زمینه‌ای نیز نقش تعیین‌کننده‌ای در شدت و شکل بروز این الگوها داشته‌اند. در آمریکای لاتین، وجود احزاب، اتحادیه‌ها و برخی میدان‌های نیمه‌نهادی—even در شرایط سرکوب امکان محدودی برای بازاندیشی

درون‌گفتمانی فراهم کرده است. در مقابل، در ایران، ضعف تاریخی نهادهای میانجی و انسداد ساختاری میدان سیاست، هزینه نقد درون‌جریانی را به مراتب بالاتر برده است. همایون کاتوزیان در این باره تصریح می‌کند: «در جامعه‌ای با نهادهای شکننده، سیاست به سرعت به منازعه مطلق بدل می‌شود و تحمل اختلاف نظر کاهش می‌یابد» (کاتوزیان ۱۳۸۱، ۲۱۴). این تفاوت، توضیح می‌دهد که چرا زبان تخریب در تجربه ایران، اغلب شکل حادثری به خود گرفته است.

تفاوت مهم دیگر به مسیرهای ترجمه و جذب نظریه بازمی‌گردد. در هر دو زمینه، نظریه‌های چپ رادیکال غالباً به صورت گزینشی و ایدئولوژیک ترجمه و بازتولید شده‌اند، اما در ایران این فرایند بیش از پیش با حذف ساحت رفلکسیو همراه بوده است. نظریه، به جای آن که ابزار نقد واقعیت باشد، به منبع مشروعیت‌بخشی به حذف بدل شده است. بورديو در این زمینه هشدار می‌دهد: «نظریه، هنگامی که از نقد شرایط استفاده خود معاف شود، به دگم بدل می‌شود» (بورديو ۱۳۸۰، ۴۷). این دگماتیسم، نقد را از درون تهی می‌کند.

برآیند این تحلیل تطبیقی آن است که آنچه نقد را به تخریب بدل می‌کند، نه شدت رادیکالیسم سیاسی و نه ارجاع به سنت‌های انقلابی، بلکه فقدان رفلکسیویتی است. هر جا که گفتمان سیاسی نتواند موقعیت‌گوینده، مفروضات نظری و پیوند خود با قدرت را موضوع پرسش قرار دهد، نقد در منطق قدرت حل می‌شود و به تکنیک حذف بدل می‌گردد. این الگو، بنیان نظری لازم را برای جمع‌بندی نهایی مقاله فراهم می‌کند؛ جمع‌بندی‌ای که نشان خواهد داد رفلکسیویتی نه امری تزئینی، بلکه

شرط امکان هر نقد علمی و رهایی‌بخش است.

جمع‌بندی نهایی - باز تعریف نقد در افق رفلکسیویتی

این مقاله با هدف بازسازی تمایز معرفت‌شناختی میان «نقد» و «تخریب» و نشان دادن نقش بنیادین «رفلکسیویتی» به عنوان شرط امکان نقد علمی سامان یافت. مسئله محوری مقاله نه نفی سنت‌های انتقادی چپ، بلکه تحلیل این نکته بود که چگونه در تجربه‌های تاریخی مشخص، کنش‌هایی که «نقد» نامیده می‌شوند، در عمل کارکردی تخریبی پیدا می‌کنند و چگونه این تخریب، با اصرار بر «نقد بودن»، مشروعیت گفتمانی می‌یابد.

تحلیل مفهومی نشان داد که نقد، در سنت فلسفی و علوم اجتماعی، کنشی سلبی صرف یا ابزاری برای نفی رقیب نیست. از کانت تا نظریه انتقادی و جامعه‌شناسی بورديو، نقد همواره به مثابه فرآیندی تعریف شده است که متکی بر تحلیل ساختاری، استدلال قابل ارزیابی و آمادگی برای بازاندیشی نسبت به مفروضات خود است. در مقابل، تخریب به مثابه تکنیک قدرت عمل می‌کند: زبانی که با تقلیل پیچیدگی، شخصی‌سازی تعارض‌ها و حذف ساحت ایجابی، امکان فهم و اصلاح را مسدود می‌سازد. تفاوت این دو نه در شدت موضع‌گیری سیاسی، بلکه در نسبت آن‌ها با حقیقت، روش و مسئولیت معرفتی نهفته است.

تحلیل‌های تاریخی نشان دادند که در گفتمان‌های چپ رادیکال چه در آمریکای لاتین و چه در ایران لغزش نقد به تخریب اغلب در شرایطی رخ داده است که حقیقت ایدئولوژیک تثبیت و امکان نقد

درون‌گفتمانی محدود شده است. در این شرایط، اختلاف نظری نه به‌عنوان منبع یادگیری، بلکه به‌مثابه تهدیدی علیه «خط درست» تلقی شده و زبان نقد به زبان طرد و حذف تغییر کارکرد داده است. نمونه‌های بررسی‌شده نشان دادند که تخریب، در این موارد، نه انحرافی تصادفی، بلکه پیامد ساختاری فقدان رفلکسیویتی بوده است.

مفهوم رفلکسیویتی در این چارچوب نقشی محوری ایفا می‌کند. رفلکسیویتی نه ژستی اخلاقی، نه اعتراف‌نامه‌ای شخصی و نه نشانه ضعف نظری است، بلکه تحلیلی ساختاری از موقعیت‌شناسنده در میدان قدرت و دانش به شمار می‌آید. همان‌گونه که بوردیو تأکید می‌کند، «بزرگ‌ترین خطر برای دانش اجتماعی، ناآگاهی نسبت به شرایط اجتماعی تولید خود دانش است» (بوردیو ۱۳۸۰، ۳۹). نقدی که از این بازاندیشی تهی باشد، حتی اگر به زبان رهایی سخن بگوید، می‌تواند به بازتولید منطق سلطه بینجامد.

از منظر فوکویی، رفلکسیویتی امکان می‌دهد خود سازوکارهای تولید حقیقت موضوع نقد قرار گیرند. هنگامی که گفتمان سیاسی، موقعیت‌گوینده و پیوند خود با قدرت را بدیهی فرض می‌کند، نقد به ابزار انضباط بدل می‌شود. فوکو به‌درستی یادآور می‌شود: «مسئله این نیست که چه کسی حقیقت را می‌گوید، بلکه این است که چه سازوکارهایی تعیین می‌کنند چه چیزی حقیقت شمرده شود» (فوکو ۱۳۸۷، ۱۳۱). رفلکسیویتی دقیقاً در همین نقطه مداخله می‌کند و امکان می‌دهد نقد، از درون، نسبت به خود حساس باقی بماند.

بر این اساس، مقاله استدلال می‌کند که تخریب زمانی رخ می‌دهد که نقد از

نقد خود معاف شود. در چنین وضعیتی، زبان یقین جایگزین زبان پرسش می‌شود و اختلاف نظری به داوری اخلاقی یا هویتی فروکاسته می‌گردد. این جابه‌جایی، نقد را از کنشی معرفتی به تکنیکی برای حذف بدل می‌کند حتی اگر این حذف با ادعای «نقد رادیکال» توجیه شود.

سهم نظری مقاله را می‌توان در سه محور جمع‌بندی کرد. نخست، ارائه چارچوبی تحلیلی برای تمایز میان نقد و تخریب که از سطح داوری‌های هنجاری فراتر می‌رود و بر بنیان‌های معرفت‌شناختی استوار است. دوم، صورت‌بندی رفلکسیویتی به‌عنوان شرط لازم نقد علمی، نه افزوده‌ای اختیاری یا اخلاقی. سوم، نشان‌دادن کارآمدی این چارچوب در تحلیل تطبیقی تجربه‌های تاریخی متفاوت، بدون فروغلتیدن به همسان‌سازی تقلیل‌گرایانه.

در نهایت، مقاله بر این نکته تأکید می‌کند که آینده نقد چه در علوم اجتماعی و چه در کنش سیاسی وابسته به پذیرش محدودیت‌ها و مسئولیت‌های معرفتی آن است. نقدی که نتواند نسبت خود با قدرت، تاریخ و شرایط امکان خویش را بازاندیشی کند، ناگزیر به زبان تخریب بازمی‌گردد. از این رو، رفلکسیویتی نه امری تزئینی، بلکه ضرورت معرفت‌شناختی و اخلاقی هر پروژه انتقادی مدعی فهم، اصلاح و رهایی است.

منابع

- ۱- آبراهامیان، یرواند. ۱۳۸۴. ایران بین دو انقلاب. ترجمه احمد گل‌محمدی و محمدابراهیم فتاحی. تهران: نشر نی.
- ۲- آدورنو، تئودور. ۱۳۸۰. نظریه انتقادی. ترجمه مراد



فرهادپور. تهران: نشر مرکز.

۳- آدورنو، تئودور و هورکهایمر، ماکس. ۱۳۸۳. دیالکتیک روشنگری. ترجمه مراد فرهادپور. تهران: نشر مرکز.

۴- آلتوسر، لویی. ۱۳۶۸. برای مارکس. ترجمه باقر پرهام. تهران: نشر آگه.

۵- بوردیو، پیر. ۱۳۸۰. علم علم و بازاندیشی. ترجمه ناصر فکوهی. تهران: نشر نی.

۶- بوردیو، پیر. ۱۳۸۱. پاسخ‌ها: برای جامعه‌شناسی بازتابنده. ترجمه ناصر فکوهی. تهران: نشر نی.

۷- فوکو، میشل. ۱۳۸۷. قدرت/دانش. ترجمه نیکو سرخوش و افشین جهان‌دیده. تهران: نشر نی.

۸- فوکو، میشل. ۱۳۸۹. نظم گفتمان. ترجمه باقر پرهام. تهران: نشر مرکز.

۹- کانت، ایمانوئل. ۱۳۸۴. نقد عقل محض. ترجمه میر شمس‌الدین ادیب سلطانی. تهران: انتشارات خوارزمی.

۱۰- وبر، ماکس. ۱۳۸۹. علم به‌مثابه حرفه. ترجمه عباس منوچهری. تهران: نشر نی.

۱۱- کاتوزیان، محمدعلی همایون. ۱۳۸۱. ایران: جامعه کوتاه‌مدت. تهران: نشر نی.

۱۲- پاز، اکتاویو. ۱۳۷۸. فرزندان گل. ترجمه رضا رضایی. تهران: نشر مرکز.

“شیکاری”